

در تاریخ نوعی برازندگی پیدا کند، فرزندان بلشویک‌گرا و والس برقص همان جوانان اشرافی در پاسخ «روشنفکرها» می‌گفتند که بدون شک اگر در زمان پدرانشان زندگی می‌کردند طرف دریفوس را می‌گرفتند، بی آن‌که درباره‌ی ماجرای دریفوس چندان بیشتر از آنی بدانند که درباره‌ی کنتس ادمون دو پورتالس^{۶۸} یا مارکیز دو گالیفه می‌دانستند، دو چهره‌ی درخشان دیگری که آنها نیز در روز تولد آن جوانان دیگر افول کرده بودند. چون، در آن شب مه‌آلود، اشرافیان کافه، که بعدها پدران آن جوانان روشنفکر بعداً دریفوس‌گرا می‌شدند، هنوز پسر بودند. البته، خانواده‌هایشان وصلت‌هایی با ثروت بسیار برای یکایکشان در نظر داشتند، اما هنوز این درباره‌ی هیچکدامشان عملی نشده بود. این وصلت همراه با دارایی بسیار، که هنوز از قوه‌ی فعل درنیامده بود، و بیش از یک نفر خواهانش بودند (چون البته چندین «طرف پولدار» وجود داشت، اما تعداد جهیزیه‌های کلان خیلی کم‌تر از شمار خواستگاران بود) فعلاً تنها این اثر را داشت که در آنان نوعی رقابت بیانگیزد.

از بخت بد، چون سن لو چند دقیقه‌ای باراننده حرف می‌زد تا پس از شام بیاید و ما را ببرد، ناگزیر شدم تنها وارد رستوران شوم. نحسی اول این که وقتی پا به درون درگردانی گذاشتم که به آن عادت نداشتم، خیال کردم که دیگر نمی‌توانم از آن بیرون بروم. (این راه گذرا برای کسانی که در مفهوم واژه‌ها دقت می‌کنند بگوییم که این درگردان، برغم ظاهر صلح آمیزش، در رولور نامیده می‌شود که از واژه انگلیسی revolving door گرفته شده است). آن شب صاحب کافه، که نه دلش می‌خواست از کافه بیرون برود و تن به رطوبت هوای مه‌آلود بدهد و نه این که مشتریانش را ترک کند، کنار در ایستاده بود تا از شنیدن شکوه‌های شادمانه‌ی مشتریانی لذت ببرد که از راه می‌رسیدند و چهره‌هایشان از شادی کسانی برق می‌زد که به زحمت خود را به جایی رسانده‌اند و از گم شدن هم می‌ترسیده‌اند. اما با دیدن غریبه‌ای که بلد نبود از لای لته‌های شیشه‌ای درگردان بیرون بیاید حالت خندان خوشامدگوی چهره‌اش محو شد. از آن نشانه‌ی آشکار جهالت من چنان چهره درهم کشید که ممتحنی که هیچ دلش نخواهد عبارت dignus est intrare را به زبان

بیاورد^{۶۹}. نحسی وقتی به اوج رسید که رفتم و در تالار ویژه اشرافیان نشستم، که آمد و با خشونت مرا از آنجا بیرون کرد، و با بی ادبی خاصی که همه گارسنها هم بیدرنگ از آن پیروی کردند جایی را در تالار دیگر نشانم داد. از این جا هیچ خوشم نیامد به ویژه که پیرامونش پر از جمعیت بود و روبه رویم در ویژه یهودیان قرار داشت که گردان نبود، لحظه به لحظه باز و بسته می شد، و سرمای دهشتناکی از آن به طرفم هجوم می آورد. اما صاحب رستوران حاضر نشد جای دیگری به من بدهد و گفت: «نه آقا، نمی شود که به خاطر شما مزاحم همه مشتری های دیگر بشوم.» حتی چیزی نگذشته مشتری دیر آمده مزاحم را بکلی از یاد برد، بس که همه حواسش پی هر مشتری تازه ای بود که از راه می رسید، و پیش از درخواست یک آبجو، یک بال مرغ سرد یا یک نوشیدنی الکلی داغ (چون مدت ها از ساعت شام رستوران گذشته بود) باید آن چنان که در رمان های قدیمی اول دانگ خودش را با تعریف آنچه بر او گذشته بود می پرداخت، و آنگاه به آن پناهگاه امن و گرم پا می گذاشت، جایی که به خاطر اختلافش با آنچه همه از آن جان بدر برده بودند آکنده از سرخوشی و رفاقتی بود که پیرامون یک آتش اردو همه را شوخ و خندان می کند.

یکی تعریف می کرد که کالسکه اش، با این خیال که به پل کنکور رسیده، سه بار انوالید را دور زده بود؛ یکی دیگر می گفت که کالسکه اش، برای گذشتن از خیابان شانزده لیزه میان بوته های میدان رون پوان افتاده و بیرون کشیدنش از آنجا سه ربع ساعت طول کشیده بود. سپس نوبت به شکوه از مه، از سرما، از سکوت مرگبار خیابانها می رسید که هم تعریف و هم شنیدنش با شادمانی بی سابقه ای همراه می شد، شادمانی ناشی از جو خوشایند تالار (که در همه جا جز جای من گرم بود)، و همچنین روشنای تندی که چشمان را، که دیگر به ندیدن عادت کرده بود، به پلک زدن وامی داشت، و نیز سروصدای گفتگوها که گوشها را دوباره به کار می انداخت.

تازه آمده هانمی توانستند ساکت بمانند. شگرفی آنچه بر آنان گذشته بود، و به نظر خودشان بی همانند می آمد، انگار زبانشان را می سوزانید و با نگاه کسی را

می‌جُستند تا سر حرف را با او باز کنند. حتی صاحب رستوران هم فاصله‌ها را نادیده می‌گرفت. بدون هیچ ترسی خندان گفت: «جناب شازده دوفوا از دروازه سن مارتن تا اینجا سه بار راهشان را گم کرده‌اند»، و اشرافی سرشناس را، به حالتی که بخواهد معرفی اش کند، به وکیلی یهودی نشان داد که، در هر روز دیگری، مانعی بس دشوارتر از پرچین سبزه آراسته میان او و شازده فاصله می‌انداخت. وکیل در حالی که دستی به کلاهش می‌برد گفت: «سه بار؟ عجبا!» این گفته دوستی جویانه شازده را خوش نیامد. از یک گروه اشرافی بود که به نظر می‌آمد تنها کار و سرگرمی‌شان رفتار نخوت‌آلود با همه، حتی اشرافیانی باشد که از بالاترین درجه نیستند. رفتار همیشگی این جوانان، و بویژه پرنس دوفوا چنین بود که به سلام‌ها جواب ندهند؛ اگر کسی در اظهار ادب پافشاری کرد در پاسخش به حالتی ریشخند آمیز قهقهه بزنند یا خشمگینانه سر خود را به عقب بیندازند؛ و انمود کنند که مرد مسنی را که در گذشته به آنان خدمتی کرده بودن می‌شناسند؛ سلام‌گویی و دست دادن را منحصر به دوک‌ها و آن دسته از دوستان کاملاً نزدیک دوک‌ها کنند که آنان معرفی‌شان کرده باشند. آنچه به این رفتار دامن می‌زد بی‌نظمی سالهای آغاز جوانی بود (هنگامی که، حتی در میان بورژواها، آدم‌حق‌ناشناس می‌نماید و خود را بی‌تربیت نشان می‌دهد چون، مثلاً چندین ماه فراموش می‌کند برای آشنای نیکوکاری که همسرش در گذشته نامه‌ای بنویسد، و پس از آن دیگر به او سلام هم نمی‌کند تا کار را ساده‌تر کرده باشد)، اما بیش از هر چیز، انگیزه آن رفتار یک نوع بسیار افراطی اسنوبی قشری بود. راستی را که، همانند برخی اختلالات عصبی که نموده‌ایشان در میان‌سالی تعدیل می‌شود، معمولاً آن اسنوبی هم دیگر بعدها به آن گونه خصمانه‌ای نمود نمی‌یافت که نزد آن جوانان تحمل نکردنی دیده می‌شد. پس از گذشت دوره جوانی، آدمی بندرت در نخوت خود بسته می‌ماند. پیشتر می‌پنداشت که هر چه هست نخوت است، اما ناگهان، شاهزاده هم که باشد، کشف می‌کند که موسیقی هم هست، و ادبیات، و حتی نمایندگی. در نتیجه این کشف، ترتیب ارزشهای انسانی دگرگون می‌شود، و آدم به گفتگو با کسانی می‌پردازد که در گذشته بانگاهش بر آنان اثر می‌زد. خوشابه حال آن دسته از اینان که بردباری

داشته و منتظر مانده‌اند، و — اگر بتوان چنین گفت: — روحیه‌شان آن قدر آماده هست که در چهل سالگی لذت ببرند از دیدن لطف و خوشامدی که در بیست سالگی بی ادبانه از ایشان دریغ داشته شده بود!

حال که فرصتی پیش آمده، بجاست که درباره پرنس دوفوا گفته شود او عضو یک دسته دوازده تا پانزده نفری و یک گروه کوچک تر چهار نفری بود. دسته دوازده تا پانزده نفری این ویژگی را، (که به گمان من شازده از آن بری بود)، داشت که هر کدام از جوانان عضوش دارای دو جنبه بودند. اینان، که تا خرخره زیر بار بدهی بودند، به چشم فروشندگان طلبکار هیچ ارزشی نداشتند هر چند که لذت می بردند از این که پیایی به آنان بگویند: «جناب کنت، جناب مارکی، جناب دوک...» همه امیدشان این بود که آن «وصلت نان و آب دار»، یا باز به قول خودشان آن «کیسه بزرگ» از بدهی نجاتشان بدهد، و چون شمار جهیزیه‌های کلانی که به آنها چشم داشتند از چهار یا پنج بیشتر نبود، هر چند نفرشان زیر زیرکی برای ازدواج با یک دختر تلاش می کردند، و راز خود را چنان در پرده نگه می داشتند که وقتی یکی در کافه می گفت: «دوستان خوب و عالی ام، آن قدر دوستان دارم که نمی توانم خیر نامزدی ام با مادموازل دامبرساک را به اطلاعاتان نرسانم»، آه از نهاد چندین نفر بلند می شد و برخی، که کار خودشان را با آن دختر انجام یافته می پنداشتند، آن قدر بر خود تسلط نداشتند که فریاد خشم و حیرتشان را در اولین لحظات فرو بخورند؛ پرنس دوشاتلرو بی اختیار داد می زد: «پس خیلی خوشحالی که می خواهی عروسی کنی، نه بیبی؟» و از تعجب و نومیدی چنگال از دستش می افتاد، چون می پنداشت که بزودی نامزدی مادموازل دامبرساک با خود او، یعنی شاتلرو، اعلام خواهد شد. و خدا می داند که پدرش با زیرکی تمام چه چیزهایی علیه مادر بیبی برای خانواده آمبرساک تعریف کرده بود. نمی توانست خود را مهار کند و یک بار دیگر از بیبی می پرسید: «پس، از ازدواج خوشتر می آید، نه؟» و او، که آمادگی بیشتری داشت، چون از زمانی که نامزدی «تقریباً رسمی» شده بود فرصت کافی داشته بود که چگونگی رفتار خودش را تعیین کند با لبخندی پاسخ می داد: «خوشحالی ام از این نیست که ازدواج می کنم، چون میلی به

از دواج نداشتم. خوشحالم از این که دزی دامبرساک را می‌گیرم که به نظرم دختر دلنشینی است.» تا این جمله به پایان برسد آقای دوشاتلر و بر خود مسلط شده بود. اما دیگر فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر توجهش را به طرف مادموازل دو لا کانورک یا میس فاستر، یعنی «کیسه»‌های رتبه‌دوم و سوم برگرداند. از طلبکارانی که منتظر وصلتش با آمبرساک بودند بخواهد که بردباری بخرج دهند. و برای همه کسانی که از او هم شنیده بودند که به نظرش مادموازل دامبرساک دختر دلنشینی است توضیح بدهد که ازدواج با او برای بیبی خوب است و اگر خودش با او وصلت می‌کرد همه خانواده‌اش با او به هم می‌زدند. حتی می‌توانست ادعا کند که مادام دو سولتون تهدید کرده بود آنها را به خانه خود راه نخواهد داد.

اما این آدمها، که همه بسیار دو شخصیتی بودند، در حالی که به چشم فروشنده‌گان، صاحبان رستورانها و دیگر طلبکارانشان بی‌ارزش می‌آمدند، همین که به محافل اشرافی می‌رفتند دیگر دربارشان بر اساس زوال دارایی‌هایشان - و حرفه‌های غم‌انگیزی که در کوشش برای جبران آن پیشه می‌کردند - داوری نمی‌شد. دوباره جناب شاهزاده، جناب دوک دو فلان می‌شدند و ارزششان بر پایه نام و نشانسان سنجیده می‌شد. بر یک دوک کمابیش میلیاردر، که به نظر می‌آمد همه چیز در او تمام باشد، مقدم بودند چون بزرگ خاندان دانسته می‌شدند و در گذشته‌ها شاهزاده‌های حاکم بر سرزمین کوچکی بودند که در آن حق سکه‌زدن و غیره داشتند. اغلب در آن کافه، وقتی کسی از راه می‌رسید کس دیگری سر پایین می‌انداخت تا تازه آمده را مجبور به سلام گفتن نکند. چرا که در کوشش تخیل آمیزش برای دستیابی به ثروت، بانکداری را به شام دعوت کرده بود. هر بار که یک اشرافی در چنین شرایطی با بانکداری رابطه برقرار می‌کند به خاطر او صد هزار فرانکی از دست می‌دهد، اما این مانع از آن نمی‌شود که دوباره به سراغ بانکدار دیگری برود. آدم از شمع نذر کردن و پیش پزشک رفتن دست بر نمی‌دارد.

اما پرنس دو فوا، که خود ثروت بسیار داشت، نه فقط عضو این دسته کمابیش پانزده نفری از جوانان برازنده، بلکه، همچنین از یک گروه چهار نفری بسته‌تر بود

که سن لو هم جزو شان بود و از هم جدا نمی شدند. هرگز یکی شان را بدون بقیه به جایی دعوت نمی کردند. آنان را چهار ژینگولو^{۷۰} می خواندند، در هر گردش هر چهار نفر با هم بودند، اگر به قصری جایی دعوت می شدند اتاقهایی به آنان داده می شد که به هم راه داشت، به گونه ای که (چون همه بسیار خوش سیما هم بودند) درباره روابط میان خودشان شایعاتی بر سر زبانها بود. درباره سن لو، خود من دیدم که این شایعه مطلقاً بی اساس است^{۷۱}. اما عجیب این که بعدها، در حالی که آن شایعات درباره هر چهار نفر درست از آب درآمد، معلوم شد که هیچ کدامشان در این زمینه هیچ خبری از گرایش سه نفر دیگر نداشته اند. حال آن که هر کدام کوشیده بودند از حال و روز بقیه باخبر شوند و این به انگیزه بر آوردن خواستی، یا شاید بیشتر تسکین کینه ای، یا جلوگیری از وصلتی، یا داشتن سلطه بر دوست بدنام شده بود.^{۷۲} دوست پنجمی (چون گروه های چهار نفره همیشه بیش از چهار نفرند) به آن دوستان افلاطونی پیوست و خود از بقیه افلاطونی تر بود. اما برخی ملاحظات مذهبی او را تا مدتها پس از آنی مهار کرد که گروه چهار نفری از هم پاشید، و خود او ازدواج کرد و پدر خانواده شد، و در زیارتگاه لورد دعا می کرد که فرزند بعدی اش پسر یا دختر باشد، و در این فاصله یقه ارتشی ها را می گرفت.

برغم رفتار همیشگی شازده، از آنجا که گفته وکیل در حضور او مستقیماً خطاب به خود او نبود، خشمی که در او انگیزخت به آن حدی نرسید که در غیر این صورت بر او چیره می شد. از این گذشته آن شب حالتی استثنایی داشت. وانگهی، امیدی که می شد آن وکیل به برقراری رابطه ای با شازده دوفوا داشته باشد بیشتر از امید راننده ای نبود که آن جوان اشرافی را رسانده بود. از این رو، عیبی ندید که به آن مخاطب غریبه، که به یاری می، به همسفری می مانست که آدم در کنارهای توفان زده یامه گرفته در آن سردنیا به او برخوردده باشد، البته به لحنی نخوت آلود و بی آن که نگاهش کند، پاسخ بدهد: «مسأله فقط این نیست که آدم راهش را گم می کند، بلکه نمی تواند دوباره پیدایش کند.» درستی این پاسخ مایه حیرت صاحب کافه شد، چون همان شب آن را چندین بار شنیده بود.

در واقع، او عادت داشت همواره هر آنچه را که می شنید یا می خواند با یک

متن معین شناخته شده مقایسه کند و اگر اختلافی نمی‌دید حس ستایشش برانگیخته می‌شد. از این روحیه نباید غافل بود، چون اگر در بحث سیاسی و در مطالعه روزنامه‌ها به کار گرفته شود آراء عمومی را شکل می‌دهد و از این طریق بزرگ‌ترین رویدادها را ممکن می‌کند. بسیاری از کافه‌داران آلمانی که فقط از مشتری خود، یا از روزنامه‌ای که می‌خواندند خوششان می‌آمد، به پیروی از این و آن که می‌گفتند فرانسه، انگلیس و روسیه با آلمان «دعوا دارند»، در قضیه اقادیر^{۷۳} امکان جنگی را پیش آوردند که از قضا در نگررفت. تاریخنگاران، که شیوه توضیح اعمال ملت‌ها براساس اراده شاهان را به کناری گذاشته‌اند و اشتباه نکرده‌اند، باید روانشناسی فرد عامی را جانشین آن اراده کنند.^{۷۴}

در زمینه سیاسی، صاحب کافه‌ای که تازه به آن پا گذاشته بودم، این روحیه دیر انشاء را از چندی به این طرف تنها درباره برخی نکته‌های ماجرای دریفوس به کار می‌برد. اگر در گفته‌های یک مشتری یا در ستونهای یک روزنامه به آن تعبیرهای آشنا بر نمی‌خورد، مقاله روزنامه را ملال آور یا مشتری را ریاکار می‌دانست. پرنس دوفوا، برعکس، چنان ستایشش را برانگیخت که اجازه نداد او جمله‌اش را به پایان ببرد و، به تعبیر هزار و یک شب، «در کمال خرسندی» و «در نهایت هیجان» گفت: «آفرین، جناب پرنس، آفرین، به به که چه خوب گفتید (که منظورش در نهایت این بود که «متن را بی غلط از بر خواندید»)» «همین طور است که می‌فرمایید»، اما شازده به همین زودی در تالار کوچک ناپدید شده بود. سپس، از آنجا که حتی در پی شگرف‌ترین رویدادها زندگی ادامه دارد، کسانی که از دریای مه بیرون می‌آمدند نوشیدنی یا شام سبکی می‌خواستند؛ از جمله این دسته، جوانانی از باشگاه سوارکاران بودند که به خاطر حالت غیرعادی آن روز از نشستن بر دو میز در تالار بزرگ رستوران ابایی نداشتند، و در نتیجه خیلی نزدیک به من جا گرفتند. بدین گونه، آن بلای طبیعی حتی میان تالار کوچک و تالار بزرگ، میان همه کسانی که راحت و گرمای رستوران، پس از گم‌گشتگی طولانی در اقیانوس مه به شوقشان می‌آورد، جوی خودمانی پدید آورده بود که تنها من به آن راه نداشتم، و جوکشتی نوح باید شبیه آن بوده باشد.

ناگهان دیدم که صاحب رستوران چندین بار کرنش کرد، سرپیشخدمت‌ها همه با هم به دو افتادند، و در نتیجه نگاه همه مشتریان به سوی آنان برگشت. صاحب رستوران داد زد: «زود، سیپرین را صدا کنید، یک میز برای جناب مارکی دوسن لو.» برای او روبر فقط یک بزرگ اشرافی برخوردار از حیثیت واقعی، حتی در نظر کسی چون پرنس دوفوا نبود، بلکه مشتری خوشگذرانی بود که در آن رستوران ریخت و پاش بسیار می‌کرد. مشتریان تالار بزرگ کنجکاوانه نگاه می‌کردند، مشتریان تالار کوچک به هر نحوی که می‌توانستند دوست خود را، که سرگرم پاک کردن کفشهایش بود، صدا می‌زدند. اما او در لحظه‌ای که پا به تالار کوچک می‌گذاشت مراد بزرگه دید و به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، آنجا چکار می‌کنی، آن هم با این دری که روبه‌روی تو باز است.» و نگاهی خشمناک به صاحب رستوران انداخت که به دورفت و در را بست و به عذرخواهی گناه را به گردن پیشخدمتها انداخت: «هی به‌اشان می‌گویم این در را ببندند.»

برای این که خودم را به او برسانم نظم میز خودم و میزهای دیگری را که سر راهم بودند به هم زدم. «چرا از جایت بلند شدی؟ از تالار بزرگه بیشتر از کوچکه خوشت می‌آید؟ اما اینجا یخ می‌زنی، جان من.» و به صاحب رستوران: «لطف کنید و بگذارید این در بسته باشد.» - «چشم، همین الان، جناب مارکی، مشتری‌هایی که بعد از این می‌آیند از تالار کوچک رد می‌شوند. خیلی راحت.» و برای آن که فرمانبرداری‌اش را بهتر نشان بدهد یک سرپیشخدمت و چند پیشخدمت را مأمور این عملیات کرد و داد زد که اگر خوب انجام ندهند با آنان چنین و چنان خواهد کرد. بیش از اندازه به من احترام نشان می‌داد تا فراموش کنم که احترامش به من نه از هنگام ورودم، که از زمان سر رسیدن سن لو آغاز شده بود، اما برای آن که فکر نکنم احترامش به خاطر دوستی‌ای است که مشتری توانگر و بزرگ اشرافی‌اش به من نشان می‌دهد لبخندهای ریز و گذرای به من می‌زد که پنداری نشانه محبتی کاملاً شخصی در حق من بود.

گفته‌های یک مشتری پشت‌سرم موجب شد که یک لحظه سُربرگردانم. به جای کلماتی چون «خیلی خوب، بال مرغ، با یک کمی شامپانی، اما خیلی گس

نباشد،» می گفت: «من گلیسرین را ترجیح می دهم. بله، گرم، خیلی خوب است.» خواستم ببینم این چگونه مرتاضی است که خود را به خوردن چنان غذایی مجبور می کند. اما در جا سرم را به سوی سن لو برگرداندم تا آن دوستدار خوراکیهای شگرف مرا ببیند. پزشکی بود که می شناختم، و یک مشتری کافه یا بهره گیری از مه او را آنجا گیر انداخته بود و از او تجویزی می خواست. پزشکان هم، مانند دلان بورس، از ضمیر اول شخص مفرد استفاده می کنند.

در این حال، من به روبرو نگاه می کردم و چنین می اندیشیدم: در آن کافه، و در زندگی (چنان که خود شناخته بودم)، غریبه های بسیاری، همه روشنفکر و اهل انواع هنرها، بودند که باریشخندی که شینل پرطمطراق، کراوات ۱۸۳۰ و از آن هم بیشتر حرکات ناشیانه شان در دیگران می انگیزخت کنار آمده بودند، و حتی خود به عمد چنان ریشخندی را بر می انگیزختند تا بی اعتنایی شان را به آن نشان دهند، و از نظر فکری و اخلاقی برآستی ارزشمند و دارای حساسیتی ژرف بودند. این مردمان — و بویژه یهودیان، البته یهودیان ادغام نشده، چون درباره بقیه شان بحثی نیست — به چشم کسانی که تحمل دیدن آدمی با ظاهری غریب و خلوار را ندارند، ناخوشایند می آمدند (همان حالتی که بلوک در نظر آلبرتین داشت). اما معمولاً بعدها روشن می شد که گرچه موی بیش از اندازه بلند، بینی و چشمان بیش از حد بزرگ و حرکات منقطع و تئاتری آنان را ناخوشایند می نماید، کودکانه است اگر بر پایه این ظواهر درباره شان داوری شود، و در حقیقت آدمهایی بسیار روشن و اهل دل اند، و در عمل می توان به آنان سخت دل بست. بویژه یهودیان، کم تر کسی از اینان بود که پدر و مادرش آن مهربانی، روشن بینی و صمیمیتی را نداشته باشند که، در مقایسه با ایشان کسانی چون مادر سن لو و دوک دوگرمانت به خاطر خشک اندیشی و خشکه مقدسی سطحی شان که فقط رسوایی آشکار را مطرود می دانست، و پایبندی خانوادگی شان به مسیحیتی که بی چون و چرا (به یاری تدبیرهای غیرمنتظره هوشی صرفاً حسابگرانه) به وصلتی با یک طرف خرپول می انجامید، تصویر اخلاقی فضاحت باری از خود نشان ندهند. اما سن لو، صرف نظر از این که عیب های پدر و مادر چگونه با هم ترکیب شده و ثمره نیکویی

ببار آورده باشد، از زیباترین نوع آزاداندیشی و مهربانی برخوردار بود. و در اینجا به افتخار بی زوال فرانسه باید گفت که اگر این حُسن ها در یک فرانسوی خالص، چه از اشراف و چه از توده مردم، جمع آید، در او به حالتی که در هیچ بیگانه هرچقدر هم محترم نمی توان دید، بازبایی و لطفی خاص گل می کند - نه شکوفا می شود که شاید اغراق باشد، چه باید همواره اندازه و محدوده را در نظر داشت. شکی نیست که دیگران هم از سجایای اخلاقی و فکری برخوردارند، و برغم آن که باید اول از آنچه ناخوشایند و شگفتی آور و خنده آور است گذشت، آن سجایا ارزشمندند. اما آنچه به هر حال زیباست و شاید منحصراً فرانسوی باشد این است که چیزی که به حکم حق و انصاف نیکو داشته می شود، چیزی که هم ذهن و هم دل آن را می پسندد، پیش از همه چشم را خوش بیاید، به ظرافت رنگ آمیزی و به مهارت نازک کاری شده باشد، کمال درونی هم در ماده و هم در شکلش جلوه کند. به سن لو نگاه می کردم و با خود می گفتم چه خوش آدمی که عیبی بدنی ندارد که «کفش کن» حسن های درونی اش باشد، و طرح پژه های بینی اش به کمال پر پروانه های کوچکی است که روی گل های سبزه زاران پیرامون کومبره می نشینند؛ و *opus francigenum*^{۷۵} واقعی، که رموزش از سده سیزدهم تا کنون از میان نرفته است و با نابودی کلیسایمان نیز نخواهد رفت، نه چندان فرشته های سنگی سنت آندره دشان که نوجوانان فرانسوی اشرافی، بورژوا یا روستایی اند، با چهره های حجاری شده با ظرافت و صراحتی همان اندازه سنتی که در آن درگاه معروف دیده می شود، اما هنوز بار آور.

صاحب رستوران چند لحظه ای دور شد تا خود شخصاً بر بستن در و سفارش غذای ما نظارت کند (پافشاری کرد که «گوشت قصابی» بخوریم که بدون شک معنی اش این بود که مرغ و جوجه اش خوب نبود)، سپس آمد و گفت که جناب پرنس دوفوا مایل است جناب مارکی اجازه دهد او برای صرف غذا به میزی نزدیک او بیاید. روبرو دیدن میزهایی که جلو میز مرا گرفته بود در پاسخ او گفت: «اما اینها که همه اشغال اند» - «این که مسأله ای نیست. اگر جناب مارکی میل داشته باشند از این اشخاص خواهش می کنم جای شان را عوض کنند. همچو کاری

را برای جناب مارکی می شود کرد!» اقا سن لو به من گفت: «تصمیمش با تو، فوا پسر خوبی است، نمی دانم حوصله ات را سر می برد یا نه، حماقتش از خیلی ها کم تر است.» در پاسخ روبر گفتم که بدون شک از او خوشم خواهد آمد، اقا حال که بعد از مدتها با هم شام می خوریم و خیلی از این خوشحالم، بیشتر دلم می خواهد که با او تنها باشم. همچنان که ما در این باره بحث می کردیم صاحب رستوران گفت: «جناب شازده چه پالتو قشنگی دارند!» و سن لو گفت: «بله، دیده امش.» می خواستم برای روبر تعریف کنم که آقای دوشارلوس آشنایی اش با من را از زن برادرش پنهان کرده بود و از او دلیل این کار بارون را پرسم، اقا نتوانستم چون آقای دوفواسر رسید. آمده بود که ببیند خواهشش پذیرفته شده است یا نه، و دیدیم که در دو قدمی ما ایستاده است. روبر ما را با هم آشنا کرد، اقا به دوستش گفت که چون باید با من حرف بزند ترجیح می دهد که او ما را راحت بگذارد. شازده دور شد و به خدا حافظی با من لبخندی را هم افزود که پنداری سن لو را نشان می داد و گناه کوتاهی دیدارمان را، که او می خواست طولانی تر باشد، به گردن او می انداخت. اقا در آن لحظه سن لو، که گفתי ناگهان چیزی به فکرش رسیده است، به من گفت «بنشین و شامت را شروع کن، الان می آیم» و با دوستش رفت و در تالار کوچک ناپدید شد. غمین شدم از شنیدن جوانان برازنده ای که نمی شناختم و مسخره ترین و بدخواهانه ترین چیزها را درباره گراندوک، ولیعهد جوان لوکزامبورگ (کنت سابق ناسو) تعریف می کردند، کسی که در بلبک با او آشنا شده بودم و در جریان بیماری مادر بزرگم توجهی پر از ظرافت به من نشان داده بود. یکی شان مدعی بود که او به دوشس دوگرمانت گفته است: «وقتی همسر من رد می شود باید همه سرپا بایستند»، و دوشس به او پاسخ داده است که: «باید سر راه زنت همه بلند شوند و این برای خودش تنوعی است، چون برای مادر بزرگش همه مردها می خوابیدند» (که نه فقط عاری از ظرافت که بی اساس هم بود، چون مادر بزرگ پرنسس جوان همواره به نجابت شهرت داشت). سپس گفته شد که در همان سال، در سفری به بلبک برای دیدن خویشاوندش پرنسس دولوکزامبورگ، به گراند هتل رفته و به مدیر آنجا (دوست من) شکایت کرده بود که چرا پرچم

لوکزامبورگ را بالای آب بند نیفراشته‌اند. و از آنجا که این پرچم به اندازه پرچم انگلیس یا ایتالیا شناخته شده نبود و به کار نمی‌رفت، چندین روز طول کشیده بود تا تهیه‌اش کنند و این مایه ناخشنودی شدید گراندوک شده بود. من حتی یک کلمه این ماجرا را باور نکردم، اما تصمیم گرفتم که اگر به بلبک رفتم، از مدیر هتل در این باره پرس و جو کنم و مطمئن شوم سراپا ساختگی است.

در انتظار سن لو از صاحب رستوران نان خواستم. «فوراً، جناب بارون» به او گفتم که بارون نیستم. گفتم: «بیخشید، جناب کنت!» فرصت نیافتم که یک بار دیگر انکار کنم که در آن صورت بدون شک «جناب مارکی» می‌شدم: سن لو به همان زودی که گفته بود برگشت و در راهرو دیدم که پالتو پشمی شازده را به دست دارد، فهمیدم که آن را برای من گرفته است تا جایم گرم باشد. از دور به من اشاره کرد که از جایم تکان نخورم، پیش آمد، لازم بود که باز میز مرا جابه‌جا کنند یا خود بلند شوم تا او بتواند بنشیند. همین که به تالار بزرگ رسید با چالاکی پاروی کاناپه مخمل سرخی گذاشت که دور تا دور تالار کشیده شده بود و گذشته از من فقط سه چهار جوان عضو باشگاه سوارکاران بر آن نشسته بودند که سن لو را می‌شناختند و جایی در تالار کوچک پیدا نکرده بودند. میان میزها سیم‌های برق در ارتفاع معینی آویخته بود؛ سن لو بی‌هیچ پروایی از روی آنها چون اسبی در مسابقه پرش از مانع پرید؛ شرمنده از این که آن کار را به خاطر من می‌کرد تا از حرکتی به آن سادگی معاف کند، در شگفت هم بودم از این که دوستم با چه اعتماد به نفسی آن گونه می‌جهید؛ و تنها من نبودم؛ چون صاحب رستوران و پیشخدمتها هم، همانند اهل فن در مراسم وزن کردن سوارکاران، با ستایش نگاهش می‌کردند، هر چند که بدون شک چنان حرکتی را از سوی مشتری‌ای بارتبه‌اشرافی پایین‌تر و باریخت و پاش کم‌تر آن قدرها نمی‌پسندیدند. پیشخدمتی، انگار که فلج شده باشد، با بشقاب غذایی که مشتریان میزکناری منتظرش بودند، بی‌حرکت ایستاده بود؛ و هنگامی که سن لو، برای آن که از پشت سر دوستانش بگذرد پا روی پشتی کاناپه گذاشت و چون بندبازی پیش آمد، چند نفری در ته تالار آهسته کف زدند. سرانجام به من رسید، با دقت یک رهبر ارکستر در برابر جایگاه یک پادشاه از حرکت باز ایستاد،

سر خم کرد، به حالتی مؤدبانه و فرمانبردارانه پالتو پشمی را به طرفم گرفت، و بیدرنگ، همین که کنارم نشست، آن را چون شال سبک و گرمی روی شانه‌هایم مرتب کرد، بی آن که لازم باشد من حرکتی بکنم.

به من گفت: «راستی تا یادم نرفته، دایمی ام شارلوس با تو کاری دارد. به‌اش قول دادم که تو را فردا شب به خانه‌اش بفرستم.»

«اتفاقاً من هم می‌خواستم درباره‌ او با تو حرف بزنم. اما فردا شب شام را مهمان زن دایمی‌ات، دوشس دوگرمانت‌ام.»

«بله، فردا شب در خانه‌ او ریان بخور بخوری است که آن سرش ناپیدا. اما دایمی پالامدم مایل است که تو به این مهمانی نروی. نمی‌توانی عذر بخواهی؟ در هر حال، بعدش برو خانه‌ دایمی پالامدم. فکر کنم حتماً می‌خواهد تو را ببیند. می‌توانی مثلاً ساعت یازده آنجا باشی. یادت نرود، ساعت یازده، من خودم به او خبر می‌دهم. خیلی زود رنج است. اگر نروی ازت می‌رنجد. مهمانی‌های او ریان همیشه زود تمام می‌شود. اگر فقط برای شام آنجا بروی می‌توانی ساعت یازده در خانه‌ دایمی‌ام باشی. اتفاقاً من هم باید او ریان را ببینم، به خاطر محل مأموریتم در مراکش که دلم می‌خواهد عوضش کنم. در این جور کارها خیلی به آدم کمک می‌کند و ژنرال دوسن ژوزف، که این کار به او مربوط می‌شود، خیلی از او حرف شنوی دارد. اما تو به او چیزی نگو. قضیه را به پرنسس دوپارم گفته‌ام، خودش درست می‌شود. عجب جایی است مراکش! خیلی چیزها دارد که باید برایت تعریف کنم. آدم‌های بسیار روشنی آنجا پیدا می‌شوند. آدم حس می‌کند که در فهم و هوش با ما یکی‌اند.»

«فکر نمی‌کنی که آلمانی‌ها سر این قضیه کار را به جنگ بکشانند؟»

«نه. از این قضیه ناراحت‌اند و حق هم دارند. اما امپراتور طرفدار صلح است. دائماً وانمود می‌کنند که می‌خواهند با ما بجنگند، فقط برای این که ما را مجبور به سازش کنند. عین پوکر. پرنس دومونا کو، که مأمور گیوم دوم^{۷۶} است، می‌آید و محرمانه به ما می‌گوید که اگر تسلیم نشویم آلمان به ما حمله می‌کند. ما هم تسلیم می‌شویم. اما اگر هم تسلیم نمی‌شدیم هیچ جنگی در نمی‌گرفت. کافی است یک

لحظه فکر کنی که اگر امروزه جنگی در بگیری، کائنات را زیر و رو می کند. چیزی می شود فاجعه آمیزتر از *توفان و افول خدایان*^{۷۷}. اما خیلی کم تر از اینها طول می کشد.»

با من از دوستی، دلبستگی، دلتنگی سخن گفت. هر چند که چون همه کسانی که مانند او سفر می کردند فردای همان روز برای چندین ماه به بیرون از شهر می رفت و تنها چهل و هشت ساعتی به پاریس بر می گشت تا دوباره به مراکش (یا جای دیگری) برود؛ اما واژه هایی که بدین گونه در گرمای دلی پراکنده من آن شب داشتم خیالی گرم و شیرین را در دلم روشن کرد. نادر دیدارهای دونفری مان، و بویژه دیدار آن شب، از آن پس در حافظه من جایی خاص یافته اند. هم برای او و هم برای من. آن شب شب دوستی بود. در حالی که آنچه من در آن زمان حس می کردم (و به همین دلیل تا اندازه ای با پشیمانی همراه بود) متأسفانه آنی نبود که او خوش داشت در من برانگیزد. با آن که هنوز آکنده از لذتی بودم که از دیدنش به من دست داد که به شتاب پیش آمد و با حرکاتی زیبا خود را به من رسانید. حس می کردم که آن لذت از آنجایی آید که مفهوم و علت هر کدام از حرکتهایش در طول دیوار و در روی کاناپه، اگر هم از سرشت فردی سن لو بر آید، از این بیشتر ریشه در اصل و نسب او، و تربیتی دارد که از این پیشینه به او رسیده است.

برخورداری از سلیقه ای مطمئن نه در زمینه زیبایی، که در زمینه رفتار و آداب، که در برابر وضعیتی تازه به مردی برازنده - چنان که به موسیقیدانی که از او خواسته شود قطعه ای نا آشنا را بنوازد - امکان می داد بیدرنگ احساس و حرکت ضروری برای آن وضعیت را حدس بزند و مناسب ترین شیوه ها و شگردها را برایش به کار بگیرد، سپس به آن سلیقه رخصت می داد بی هیچ اعتنا به هر ملاحظه دیگری دست به کار شود که بسیاری جوانان بورژوا را، از این بیم که مبادا با نادیده گرفتن عرف و مصلحت به چشم دیگران مسخره بیابند یا در نظر دوستانشان بیش از اندازه دستپاچه بنمایند، فلج می کند، در حالی که نزد سن لو آن ملاحظه جای خود را به نوعی تحقیر و بی اعتنایی می داد که خود البته هیچگاه آن را در ته دل حس نکرده، اما بدنش آن را به ارث برده بود، و به رفتار نیا کانش حالتی خودمانی

می داد که به گمانشان حتماً باید مایه نازش و خوشحالی هرکسی می شد که با او چنان رفتار می کردند؛ و سرانجام، نوعی دست و دل بازی بزرگ منشا نه، که هیچ اعتنایی به بسیاری امتیازهای مادی نداشت (چنان که خرج بی حساب سن لو در آن رستوران او را در آنجا، و جاهای دیگر، محبوب ترین مشتری کرده بود و مایه آن می شد که نه تنها کارکنان رستوران، که برازنده ترین جوانان همه دورش بگردند). سخاوتمندی که آن امتیازهای مادی را پایمال می کرد، چنان که سن لو آن کاناپه های سرخ را، هم در عمل و هم به گونه ای نمادی، به عنوان گذرگاه شکوه مندی زیر پا می گذاشت که او را تنها از آن رو خوش می آمد که به وسیله اش می توانست با زیبایی و شتاب بیشتری به سوی من بیاید؛ اینها بود آن ویژگی هایی که همه برای اشرافیت ضروری بود، و از ورای آن بدن شفاف و گویا (نه چون تن من مات و گنگ)، چنان به چشم می آمد که از ورای یک اثر هنری قدرت کارآمد و سازنده ای که آن را آفریده است، و به حرکات سن لو در آن جست و خیز چالاکش در طول دیوار رستوران همان گویایی و زیبایی حرکات سوارانی را می داد که بر افریز بنایی کنده شده باشند. روبرو شاید با خود می گفت: «افسوس، چه سود که من جوانی ام را به تحقیر اصل و نسب خویش، و فقط ستایش حق و معرفت گذرانده، و گذشته از دوستانی که به من تحمیل شده بودند یارانی نابرازنده و بدلباس و فقط خوش سخن را برگزیده باشم، و با این حال موجودی که از من به چشم می آید، آنی که خاطرۀ ارزشمندش می ماند، نه آنی باشد که اراده من، با تلاش و همت، در شباهت با من ساخته، بلکه آنی باشد که ساخته من نیست، حتی خود من نیست، و من همواره او را تحقیر کرده و کوشیده ام بر او چیره شوم؛ چه سود که من بهترین دوستم را آن گونه دوست داشته باشم که دارم، و بزرگ ترین لذتی که او از وجود من می برد این باشد که چیزی بس عام تر از خود مرا در من کشف کند، لذتی که (برخلاف آنچه می گوید و نمی تواند صمیمانه باور داشته باشد) به هیچ رو لذت دوستی نیست، بلکه لذتی فکری و بی دل بستگی، نوعی لذت هنری است؟» این است آنچه امروزه می ترسم که گاهی به فکر سن لو رسیده باشد. در این صورت، اشتباه می کرده است. اگر سن لو چیزی والاتر از چالاکی ذاتی بدنش را دوست

نمی داشت که داشت، اگر آن همه مدت از غرور اشرافی فاصله نگرفته بود، همان چالاکی اش هم حالتی حساب شده تر و سخت تر می داشت، رفتارش با بی ادبی خود پسندانه همراه می بود. همچنان که مادام دو ویلپاریزیس باید بسیار جدی می بود تا از شیوه حرف زدن و از کتاب خاطراتش آن احساس سطحی و غیر جدی بر آید، که احساسی فرهیخته است، سن لو هم، برای آن که بدنش آن همه اشرافیت داشته باشد، باید ذهنش از اشرافیت تهی می شد و به چیزهای والاتری گرایش می یافت، باید اشرافیت جذب بدنش می شد و در آن به شکل خطوطی ناخود آگاه و برازنده نمود می یافت. از این رو، تشخیص بدنی اش نابرخوردار از تشخیص فکری نبود که بی این یکی کامل نمی شد. نیازی نیست که هنرمند اندیشه خود را مستقیماً در اثرش بیان کند تا اثر بازتاباننده کیفیت آن اندیشه باشد؛ و حتی گفته شده است که والاترین ستایش از خداوند انکار ملحدی است که می گوید آفرینش چنان کامل است که نیازی به آفریننده ندارد. و من هم خوب می دانستم که آنچه در آن چابک سوار جوان می ستودم، که تصویر تاختش را در طول افریز دیوار می گسترانید، تنها یک اثر هنری نبود؛ شازده جوان (نوه کاترین دوفوا، ملکه ناوار، نواده شارل هفتم) که سن لو به خاطر من پیش او نماند، اصل و نسب و ثروتی که با وجودشان در برابر من سر خم می کرد، نیاکان مغرور و چالاکی که هنوز میراثشان در اعتماد به نفس، چابکی و ادبی زنده بود که سن لو به کار برد تا پالتو پشمی را دور بدن سرمایی من بیچاند، آیا این همه مانند دوستانی قدیمی تراز من نبودند که انتظار داشتم به خاطرشان من و او برای همیشه از هم جدا باشیم و او برعکس همه شان را به واسطه انتخابی فدای من می کرد که آدمی فقط در اوج های اندیشگی به آن دست می زند، انتخابی با آن آزادی مطلق که حرکات روبر بیانگرشان بود و دوستی کامل در آن نمود می یابد؟

نخوت مبتدلی که از خودمانی گری یک عضو خاندان گرمانت برمی آمد - و نه تشخیصی که نزد روبر داشت، چون غرور موروثی در او فقط نقش جامه یک فروتنی معنوی واقعی را داشت و خود به صورت ظرافت و زیبایی ناخود آگاه در آمده بود - چنان نخوتی رانه در آقای دو شارلوس، که عیب های خصلتی که من

هنوز خوب نمی‌شناختم نزد او بر عادت‌های اشرافی سایه می‌انداخت، بلکه در دوک دوگرمانت دیده بودم. اقا حتی او هم، در کلیت معمولی‌اش که مادر بزرگ مرا هیچ‌خوش نیامد هنگامی که در گذشته‌ها او را در خانه مادام دو ویلپاریزیس دید، باز بخشهایی از شکوه گذشته را در خود داشت که بر من اثر گذاشت، و این هنگامی بود که، در فردای شبی که با سن لو گذراندم، برای شام به خانه او رفتم.

آن بخشها را در آغاز، در دیداری که با او و دوشس در خانه مادام دو ویلپاریزیس داشتم، در هیچکدام از آن دو ندیدم همچنان که در نخستین روز تفاوت میان بازی لابرها و دیگر همکارانش را دریافتم، هر چند که ویژگی‌های لابرها بینهایت نمایان‌تر از ویژگی‌های مردمان اشرافی بود. چون هر چه چیزها واقعی‌تر و دریافتنی‌تر شوند ویژگی‌هایشان مشخص‌تر می‌شود. اقا به هر حال، تفاوت‌های اجتماعی هر چقدر هم اندک باشند (تا جایی که وقتی نقاش واقع‌نگاری چون سنت بوو می‌خواهد تفاوت میان محفل‌های مادام ژوفرن، مادام رکامیه و مادام دوبوانی^{۷۸} را یکایک نشان دهد، همه چنان شبیه به هم می‌نمایند که، برخلاف خواست نویسنده، حقیقت عمده‌ای که از پژوهش‌هایش برمی‌آید پوچی زندگی محفلی است) باز به همان دلیلی که درباره لابرها هم صادق بود، وقتی به گرمانت‌هایی اعتنا شدم و قطره کوچک نخبگی‌شان دیگر در گرمای تخیلم بخار نشد، توانستم این نخبگی را، با همه سبکی و بی‌مقداری‌اش، دریابم.

از آنجا که دوشس در مهمانی خانه مادام دو ویلپاریزیس چیزی درباره شوهرش به من نگفت، با شایعاتی که درباره طلاقشان پراکنده بود از خود می‌پرسیدم که بینی شوهرش هم در مهمانی او خواهد بود یا نه. اقا شکم زود بر طرف شد چون در میان نوکرانی که در سرسرایستاده بودند (و تا آن زمان شاید مرا کمابیش به همان چشم می‌دیدند که بچه‌های مبل‌ساز را، یعنی شاید دوستانه‌تر از اربابشان، اقا به صورت کسی که نمی‌توانست به خانه او دعوت شود)، و بدون شک در جستجوی علت چنین تحولی در موقعیت من بودند، چشمم به آقای دوگرمانت افتاد که نرم نرمک پیش می‌آمد، منتظر سر رسیدن من بود تا در آستانه در به من خوشامد بگوید و بالا پوشم را به دست خود در آورد.

بالحنی زیرکانه اطمینان بخش به من گفتم: «مادام دوگرمانت از دیدنتان خیلی خیلی خوشحال خواهد شد. اجازه بدهید پالتو مالتوتان را در آورم (عامیانه حرف زدن به نظرش هم پا کدلانه و هم خنده دار می آمد). خانمم یک کمی نگران بود که مبادا از زیرش در بروید، هر چند که قول داده بودید که می آید. از امروز صبح به هم می گفتیم که "خواهی دید، اگر آمد". باید اعتراف کنم که حدس مادام دوگرمانت درست تر بوده. به این راحتی ها نمی شود شما را به دام انداخت و مطمئن بودم که دم به تله نمی دهید.»

و دوک دوگرمانت چنان شوهر بد، و گویا حتی خشنی، بود که قدر همین دو سه واژه «مادام دوگرمانت»ش را چنان می دانستند که قدر مهربانی آدمهای بدطینت را، واژه هایی که پنداری با آنها دوشس را زیر پر حمایت خویش می گرفت تا هر دو با هم یکی شوند.

دست مرا به حالتی خودمانی گرفت و خود را موظف دانست که راهنمایی ام کند و به یکایک تالارها ببرد. شنیدن برخی اصطلاحات رایج از زبان یک روستایی خوشایند است اگر نشان دهنده تداوم سنتی محلی، یا یادگاری از یک رویداد تاریخی باشد که شاید خود گوینده از آنها خبر نداشته باشد؛ به همین گونه، ادبی که آقای دوگرمانت در سراسر آن شب به من نشان داد به عنوان بازمانده عادت هایی چند صد ساله، به ویژه عادت های سده هفدهم، مرا بسیار خوش آمد. مردمان زمانهای گذشته در نظر ما بینهایت از ما دورند. یارای این تصور را نداریم که در ورای آنچه به زبان می آورند نیت های ژرفی داشته باشند؛ از دیدن احساسی کمابیش همانند احساسهای خودمان نزد یک قهرمان هومر، یا یک حیلۀ ماهرانه جنگی از سوی هانیبال در نبرد کن^{۷۹}، که جناح سپاه خود را به روی دشمن گشود تا سپس او را غافلگیر و محاصره کند، در شگفت می شویم؛ پنداری آن شاعر حماسه سرا و این سپهسالار را همان قدر از خود دور می دانیم که حیوانی را که در باغ وحش دیده باشیم. حتی درباره این یا آن شخصیت دربار لویی چهاردهم، تعجب می کنیم وقتی در نامه هایشان خطاب به کسی در رتبه پایین تر از خودشان، که هیچ کاری هم از دستش برای ایشان بر نمی آید، نشانه هایی از تعارف و ادب

می بینیم، چه از این نامه‌ها ناگهان به وجود مجموعه‌ای از باورها در نزد این بزرگ اشرافیان پی می بریم که هرگز مستقیماً به زبان نمی آورند اما بر آنان حاکم است، به ویژه این باور که از سر ادب باید به برخی عواطف وانمود کرد و برخی آداب تعارف را باید با بیشترین وسواس بجا آورد.

این تصورِ دوری گذشته شاید یکی از دلایلی باشد که به ما بفهماند چرا حتی نویسندگان بزرگ هم در آثار مهمل سرایان کم‌ارزشی چون اوسیان^{۸۵} زیبایی نبوغ آمیزی یافته‌اند. آن چنان در حیرتیم از این که حماسه سرایان دورانهای دوردست افکاری امروزی داشته باشند، که اگر در آنچه به نظرمان یک سرود قدیمی سِلتی می‌رسد به نکته‌ای بر بخوریم که نزد یک شاعر معاصر در نهایت جالب می‌یابیم، دچار ناباوری می‌شویم. کافی است که یک مترجم ماهر، به دیوان شاعری قدیمی که کمابیش وفادارانه ترجمه کرده است، قطعه‌هایی بیفزاید که اگر جدا و به امضای یک معاصر منتشر می‌شد در نهایت خوشایند می‌بود: با این کار مترجم شاعر قدیمی یکباره عظمتی هیجان‌انگیز به خود می‌گیرد، چه تارهای چندین قرن را با هم می‌نوازد. کتاب چنین مترجمی فقط می‌توانست متوسط و معمولی تلقی شود اگر به عنوان اثر خود او منتشر می‌شد. اما چون به عنوان یک ترجمه ارائه می‌شود به نظر شاهکار می‌آید. گذشته گریزان نیست، بر جا می‌ماند. چنین نیست که تنها تا چند ماهی پس از آغاز یک جنگ، قانونهایی عجولانه تصویب شده بتوانند بر آن اثری قاطع بگذارند، یا فقط تا پانزده سال پس از جنایتی که جزئیاتش کشف نشده باشد قاضی هنوز بتواند عناصری بیابد که آن جزئیات را فاش کنند؛ قرن‌ها و قرن‌ها بعد، دانشمندی که در سرزمینی دوردست درباره منشأ نام مکانها و آداب و رسوم محلی پژوهش می‌کند هنوز می‌تواند در آنها این یا آن افسانه‌ای را باز بیابد که از دوران پیش از مسیحیت است، حتی در زمان هرودوت هم دیگر درک نمی‌شده یا حتی از یاد رفته بوده است، و هنوز در زمان حال، در نام یک صخره یا عنوان یک آیین مذهبی، چون جوهره‌ای سخت‌تر، کهن و پایدار، باقی است. چنین جوهره‌ای، با قدمت بسیار کم‌تر که یادگار زندگی درباری بود، اگر نه در رفتارِ اغلب جلف آقای دوگرمانت، دستکم در ذهنیتی که

انگیزه آن رفتار بود. دیده می شد. اندکی بعد، هنگامی که دوباره او را در تالار دیدم، آن جوهره را چون طعمی قدیمی بازچشیدم. چون فوراً به تالار نرفته بودم. در حالی که از سرسرا بیرون می رفتیم به آقای دوگرمانت گفتم که سخت مشتاق دیدن تابلوهای الستیرا هستم^{۸۱}. «هر دستوری بفرماید اطاعت می کنم. آقای الستیر هم از دوستان شماست؟ خیلی متأسفم. چون تا اندازه ای که می شناسمش. مرد دوست داشتنی و خوبی است. به قول پدران ما مرد نجیبی است، اگر می دانستم که او را می شناسید از شما خواهش می کردم به ما منت بگذارد و بیاید و شام را در خدمتش باشیم. حتماً مایه افتخارش بود که شب را در حضور شما بگذرانند.» دوک دوگرمانت، که وقتی این گونه می کوشید رفتارش رژیم سابق باشد هیچ موفق نبود، بعد آبی آن که بخواهد رفتارش چنین می شد. از من پرسید که آیا می خواهم تابلوها را خود نشانم دهد یا نه و آنگاه راهنمایی ام کرد، در برابر هر دری به لطف و تعارف کنار ایستاد تا اول من بروم، هر بار که لازم شد برای نشان دادن راه از من جلوتر برود پوزش خواست؛ صحنه کوچکی بود که، پیش از رسیدن به زمان ما، بسیاری دیگر از اعضای خاندان گرمانت برای بسیاری مهمانان دیگر بازی کرده بودند (از زمانی که سن سیمون تعریف می کند که یکی از نیاکان گرمانت ها، با همین وسواس در رعایت وظایف ساده بی اهمیت یک میزبان اشرافی، در خانه خود از او پذیرایی کرده بود). و چون به دوک گفتم که می پسندم نخستی در برابر تابلوها تنها باشم بی سرو صدا به راه افتاد و گفتم که بعد می توانم خود را در تالار به او برسانم.

اما، همین که با آثار الستیر تنها ماندم، ساعت شام یکسره از یادم رفت؛ دوباره، آن چنان که در بلبک، پاره هایی از آن دنیایی را در برابر خود یافتم که رنگهای ناشناخته داشت و چیزی جز بازتاب شیوه نگرش خاص آن نقاش بزرگ نبود. و گفته هایش به هیچ رو آن را بیان نمی کرد. بخشهایی از دیوار که تابلوهای او (همه همگن با هم) آنها را می پوشانید، به تصویرهای نورانی یک فانوس خیال می ماند که، در این مورد، همان سر هنرمند بود. که به شگرفی اش هیچ گمان نمی بردی تا زمانی که فقط خود او را، به عنوان یک آدم، می شناختی، یعنی که از او

فقط فانوس و محفظه بالایش را دیده بودی، پیش از آن که شیشه‌های رنگارنگ در محفظه گذاشته شده باشد.^{۸۲} در میان آن تابلوها، برخی از جمله آنهایی که به چشم اشرافیان از همه مسخره‌تر می‌آمد برای من از بقیه جالب‌تر بود، چون خطاهای باصره‌ای را به نمایش می‌گذاشت که نشان می‌دهند اگر آدم استدلال ذهنی را دخالت ندهد نمی‌تواند اشیاء را باز بشناسد. چه بسیار بارها که در کالسکه، خیابان دراز روشنی را کشف می‌کنیم که از چند متر آن طرف‌تر از ما آغاز می‌شود، در حالی که در حقیقت چیزی جز دیواری نیست که نور شدیدی بر آن تابیده است و توهم عمق را به بیننده القا می‌کند! در نتیجه، آیا منطقی نیست که نه با شگرد نمادگرایی، بلکه با رجعت صمیمانه به خود منشاء ادراک، چیزی را به وسیله تصویر چیز دیگری نشان بدهیم که در آغاز، در پرتویک لحظه توهم، با آن دیگری اشتباه گرفته بودیم؟ سطوح و حجمها در واقع مستقل‌اند از نامهای اشیایی که حافظه ما، پس از آن که بازشان شناختیم، بر آنها تحمیل می‌کند. الستیر می‌کوشید از آنچه تازه حس کرده بود، آنی را که می‌دانست و ابگنند؛ اغلب کوشیده بود آن مجموعه متراکم استدلال‌هایی را که ما مشاهده می‌نامیم از هم بپاشد.

کسانی که از چنین «مزخرفاتی» بیزار بودند تعجب می‌کردند از این که الستیر شیفته شاردن^{۸۳}، پرونو^{۸۴}، و بسیار نقاشانی باشد که خودشان، یعنی آن اشرافیان، دوستشان می‌داشتند. نمی‌فهمیدند که الستیر هم، در برابر واقعیت (با مشخصه ویژه گرایش خودش به برخی پژوهشها)، به نوبه خود همان کوششی را کرده بود که شاردن یا پرونو کرده بودند. و در نتیجه، وقتی از کار کردن برای خود دست می‌کشید، این نقاشان را به خاطر کوشش‌هایی از همان نوع، به خاطر تکه‌گونه‌هایی از اثر خودش که آنان پیش از او ارائه کرده بودند، می‌ستود. اما اشرافیان نمی‌کوشیدند به یاری اندیشه آن چشم‌انداز «زمان»ی را به کار الستیر بیفزایند که به آنان امکان می‌داد نقاشی شاردن را دوست بدارند یا دستکم بی‌اکراهی تماشا کنند. در حالی که سالخورده‌ترهایشان باید پیش خود می‌گفتند که در طول زندگی، همچنان که سال به سال از ورطه عبورناپذیری دورتر شده بودند که به گمانشان میان یک شاهکار انگر و مثلاً اثری مانند المپیا^{۸۵}ی مانه وجود داشت (یعنی

اثری که زمانی می پنداشتند تا ابد «مزخرف» باقی بماند، به چشم خود دیده بودند که آن فاصله چنان کم و کمتر شد که سرانجام دو تابلو به نظر دو قلو آمدند. اما از هیچ درسی عبرت نمی گیریم چون بلد نیستیم از جزء به کل برسیم و همواره خود را در برابر تجربه ای می پنداریم که در گذشته همانندی نداشته است.

در دو تابلو (که شیوه واقع گراتر و قدیمی تری داشتند) آقای را دیدم و سخت به هیجان آمدم. در یکی از آنها فراک به تن داشت و در تالار خانه خود بود. در دیگری کت و کلاه سیلندر داشت و در جشنی در کنار آب دیده می شد، در حالی که روشن بود کاری با آن جشن ندارد و این نشان می داد که برای الستیر فقط یک مدل عادی نیست، بلکه دوستی، یا شاید حامی ای است که او خوش داشته است در کار خود نشان دهد، همچنان که در گذشته کار پاچو^{۸۶} این یا آن اشرافی سرشناس ونیزی را - با شباهت کامل - در اثر خود می آورد؛ یا نیز چون بتهوون که دوست می داشت نام عزیز می چون آرشیدوک رودولف را بالای یک اثر محبوب خود بگذارد.^{۸۷} آن جشن کنار آب حالتی جادویی داشت. تصویر رود، جامه زنان، بادبان زورقها، بیشمار بازتاب همه آنها در آب، در آن چهار گوش پر از رنگی که الستیر از یک بعد از ظهر دل انگیز و زیبا بریده بود در هم می آمیختند. آنچه در پیراهن زنی دل می بُرد که به خاطر گرما و خستگی از رقص باز ایستاده بود، به همان اندازه و همان گونه در بادبان زورقی ایستاده، در آب بندرگاه کوچک، در پل کوچک چوبی، در شاخ و برگ درختان و در آسمان هم دل انگیز بود. همچنان که، در تابلویی که در بلبک دیده بودم، بیمارستان، بر زمینه آسمانی از لاجورد، بیمارستان به همان زیبایی کلیسای بزرگ، پنداری گستاخ تر از الستیر نظریه پرداز، گستاخ تر از الستیر نازک طبع عاشق قرون وسطا، به زبان حال می خواند: «گوتیکی وجود ندارد، شاهکاری در کار نیست، ساختمان بی سبک بیمارستان چیزی از آستانه شکوهمند کلیسا کم ندارد»، آنجا هم می شنیدم: «این خانم یک کمی جلف که یک رهگذر اهل حال شاید از او رو برگرداند، و شاید او را از تابلو شاعرانه ای که طبیعت پیش چشم او می گستراند حذف کند، این خانم هم زیباست، پیرهنش را همان نوری روشن می کند که به بادبان می تابد، و چیز با ارزش تر و کم ارزش تر

وجود ندارد، پیرهن معمولی و بادبان - که به خودی خود زیباست - هر دو آینه یک بازتاباند، همه ارزش در نگاههای نقاش است.» و نقاش توانسته بود حرکت و گذشت ساعتها را در آن لحظه رخشنده‌ای بایستاند و جاودانی کند که خانم گرمش شده و از رقصیدن باز ایستاده بود، لحظه‌ای که درخت را حاشیه‌ای از سایه در برمی‌گرفت، لحظه‌ای که زورقها انگار بر جلایی طلایی می‌سُریدند. اما به همین دلیل که لحظه با آن همه نیرو و برماسنگینی می‌کرد، آن تابلو با همه ثباتش بیانگر گذراترین احساس بود، حس می‌کردی که بزودی زن برمی‌گردد، زورقها دیگر به چشم نمی‌آیند، سایه جابه‌جا می‌شود، شب فرا می‌رسد، حس می‌کردی که خوشی پایان می‌گیرد، زندگی می‌گذرد و لحظه‌ها، لحظه‌هایی که یکجابه وسیله آن همه نورهای درهم آمیخته در آنها نشان داده می‌شوند، دیگر به دست نخواهند آمد. مفهوم از لحظه را، که البته یکسره از نوعی دیگر بود، هنوز در برخی آبرنگها با مضمون‌های اساطیری باز می‌شناختم که از دوره آغاز کار الستیر بودند و در آن تالار از آنها هم به دیوار آویخته بود. اشرافیان «پیشرفته» تا حد این سبک «پیش می‌آمدند»، اما از آن فراتر نه. البته این آثار از جمله بهترین کارهای الستیر نبود، اما صمیمیت اندیشه نقاش درباره مضمون، سردی و خشکی را از مضمون آنها گرفته بود. چنین بود که، مثلاً «اله‌های هنر» به صورت موجوداتی از یک تیره سنگواره‌ای نشان داده می‌شدند، اما موجوداتی که در دورانهای اساطیری، می‌شد که شب هنگام در دسته دو یا سه نفری در حال گذر از کوره راهی کوهستانی دیده شوند. گاهی شاعری، که او نیز از دید یک جانورشناس فردیتی ویژه داشت (و این از نوعی حالت بی‌جنسی او می‌آمد)، در حال قدم زدن با یک الهه هنر به آن حالتی نشان داده شده بود که در طبیعت در دو جانور متفاوت، اما هم‌نشین و همراه، دیده می‌شود. در یکی از آن آبرنگ‌ها، شاعری را می‌دید که از گشت و گذاری طولانی در کوهستان خسته برمی‌گشت، و اسباده می‌که در راه به او برخورد و بر خستگی اش رحم آورده بود او را سوار خود می‌کرد و به خانه می‌رسانید. در بسیاری از آنها، چشم انداز شکوهمند پهناور (که در آن قهرمانان افسانه‌ای و صحنه اساطیری جایی بسیار کوچک دارند و در چشم انداز انگار گم‌اند)، از ستیغ کوهها

تا پهنه دریا با چنان دقتی نمایانده شده است که از زاویه دقیق آفتاب و از دقت گریز پای سایه‌ها می‌توان نه تنها ساعت که حتی دقیقه را نیز دریافت. بدین گونه هنرمند، با آنی کردن رمز افسانه، به آن نوعی واقعیت تاریخی مستند می‌دهد، و آن را در قالب زمان ماضی تعریف و تصویر می‌کند.

همچنان که نقاشی‌های الستیر را تماشا می‌کردم، زنگ مهمانانی که از راه می‌رسیدند پیاپی طنین می‌انداخت و مرا آرام آرام لالایی می‌داد. اما سکوتی که در پی آنها آمد و خود نیز دیرزمانی پایید سرانجام مرا - البته با شتابی کم‌تر - همان‌گونه از خیال پروری‌ام بیرون آورد که سکوت دنباله موسیقی لیندور بارتولو^{۸۸} را از خواب بیدار می‌کند. ترسیدم که نکند مرا از یاد برده، سر میز شام رفته باشند، و به شتاب به سوی تالار رفتم. در درگاه تالار تابلوهای الستیر خدمتکاری را منتظر دیدم که، نمی‌دانم، پیر بود یا موهای پودرزده داشت، به وزیری یا سفیری اسپانیایی می‌مانست، اما به من احترامی درخور یک پادشاه نشان داد. از حالتش فهمیدم که حتی یک ساعت دیگر هم منتظر من می‌ماند،^{۸۹} و از فکر این که شام را به تأخیر انداخته‌ام وحشت کردم، بویژه که قول داده بودم ساعت یازده به خانه آقای دوشارلوس بروم.

وزیر اسپانیایی مرا به تالار راهنمایی کرد، (در سر راه به نوکری برخوردارم که دربان آزارش می‌داد، و چون حال نامزدش را پرسیدم با چهره‌ای درخشان از شادکامی گفت که از قضا همان فردا روز مرخصی هردویشان است و همه روز را با او خواهد گذرانید، و از لطف و مهربانی خانم دوشس ستایش کرد)، می‌ترسیدم که آقای دوگرمانت برایم چهره درهم کشیده باشد. اما برعکس، مرا با شادمانی‌ای پذیرا شد که بیگمان بخشی از آن ساختگی و به اقتضای ادب، اما بخشی دیگر صادقانه بود و انگیزه‌اش هم شکمی که تأخیر من گرسنه‌ترش کرده بود، و هم این آگاهی که همه مهمانان، که سرتاسر تالار را انباشته بودند، همان بیتیابی او را دارند. در واقع، بعد فهمیدم که نزدیک به سه ربع ساعت منتظر من مانده بودند. بیگمان دوک دوگرمانت بر آن بود که افزودن دو دقیقه دیگر بر آن شکنجه همگانی چندان و نخیم‌ترش نمی‌کند، و ادبی که او را واداشته بود زمان شام خوردن را آن همه به

تأخیر بیندازد کامل تر خواهد شد اگر، با خودداری از دادن دستور بیدرنگ آوردن شام، بتواند مراقب کند که تأخیری نداشته و منتظر من نمانده بودند. از این رو، به حالتی که انگار هنوز یک ساعتی به وقت شام مانده باشد و هنوز برخی از مهمانان نیامده باشند، نظرم را درباره تابلوهای الستیر پرسید. اما در همین حال، برای این که مبادا یک ثانیه دیگر هدر رود، با همدستی دوشس مراسم معرفی را هم انجام می داد. بی آن که قار و قور شکمش را به روی خود بیاورد. تازه آنگاه بود که دیدم در محیط پیرامون من، منی که تا آن روز به استثنای دوره «کارآموزی» ام در محفل خانم سوان^{۹۰} - نزد مادرم، در کومبره و در پاریس، به رفتار حامیانه یا تدافعی خانمهای بورژوازی بد اخلاقی عادت داشتم که به من به چشم یک بچه نگاه می کردند، تحولی همانند تغییر دکوری رخ داده است که ناگهان پارسیفال را در میان «دختران گل» نشان می دهد^{۹۱}. دخترانی که در پیرامونم دیدم، همه دکولته های بسیار باز پوشیده (که نشان را در دوسوی شاخه پرپیچ و خمی از میموزا یا زیر گلبرگ های پهن یک گل سرخ نشان می داد)، سلام گفتنشان با من با نگاههایی چنان طولانی و نوازش آمیز همراه بود که گفتم تنها کمرویی از بوسیدن من بازشان می داشت. با این همه بسیاری شان از نظر اخلاقی نجیب بودند، بسیاری، و نه همه شان، چه حتی پا کدامن ترین آنان در برابر سبکسرهایشان آن چندشی را نداشت که مادر من ممکن بود حس کند. پنداری، در دنیای گرمانت ها، روابطی که با هر کوششی حفظ شده بود بس بیشتر از هوسبازی هایی اهمیت داشت که دوستان پارسا، با همه آشکاری آنها انکارشان می کردند. به روی خود نمی آوردند که بدن خانم میزبان را هر که بخواهد دستکاری می کند، به شرط آن که محفلش دست نخورده بماند.

از آنجا که رودربایستی دوک با مهمانانش (که دیگر از دیرباز چیزی نمانده بود که از آنان و به آنان بیاموزد) اندک، اما با من بسیار بود، و نمی دانست برتری من بر او در چه زمینه ای است و تا اندازه ای آن برتری همان احترامی را در او می انگیخت که وزیران بورژوا در بزرگ اشرافیان دربار لویی چهاردهم